

صورت آبی

هانریش بل



برگردان: فرزاد محمص



کسی در موطنم انتظارم را نمی‌کشید و برای همین بعد از جنگ تا بهار 1950 به آن جا برنگشته بودم. وقتی برگشتم با پولی که پدر و مادرم برایم به ارث گذاشته بودند اتاقی اجاره کردم.

کارم شده بود که روی تخت دراز بکشم و سیگار دود کنم و منتظر بمانم. منتظر چی، خودم هم نمی‌دانستم. حوصله کار پیدا کردن هم نداشتم. برای خرید مایحتاج و پخت و پز به زن صاحبخانه پول می‌دادم. وقتی غذا یا قهوه برایم می‌آورد زیادی پیشم می‌ماند. پسرش در جایی به اسم کالینوفکا کشته شده بود. داخل که می‌آمد سینی را روی میز می‌گذاشت و یک‌راست به گوشه تاریک اتاق به سمت تختی که غالباً روی آن چرت می‌زدم می‌آمد. عادت داشتم سیگارم را روی دیوار خاموش کنم، برای همین کاغذ دیواری اطراف تخت پر شده بود از لکه های سیاه. زن صاحبخانه لاغر و رنجور بود. از دیدن صورت خم شده‌اش در تاریکی و بالای سرم می‌ترسیدم. چشمان درشت و از حدقه در آمده‌اش سبب شده بود که اوائل فکر کنم کمی خل باشد. خصوصاً که مرتب سراغ پسرش را از من می‌گرفت. «واقعا نمی‌شناختیش، هیچ وقت کالینوفکا نبودی؟»

حتی اسم آن جا را نشنیده بودم. رو به دیوار غلطی می‌زدم و می‌گفتم: «نه نبودم، یادم نمی‌یاد.»

صاحبخانه‌ام خل نبود. زن آرامی بود که سوال کردن و کنجکاوی‌اش آزار دهنده بود. هر بار که قدم به آشپز خانه می‌گذاشتم، وادارم می‌کرد عکس پسرش را نگاه کنم، عکسی رنگی که

بالای سر تختی نصب کرده بود. لباس پیاده نظام به تن داشت، موبور و خندان بود. می‌گفت: «تو پادگان گرفته، قبل از فرستادنش به جبهه.» عکس نیم تنه، با کاسکت آهنی و نمایی از قصری ویران با پیچک‌های مصنوعی در عقب سر. «بلیت فروش تراموا بود، کارمند خوبی بود.»

بعد هم جعبه عکس‌های او را از لابلای تکه پاره‌های پارچه‌ها و نخ‌های به هم تنیده بیرون می‌کشید و مجبورم می‌کرد آن‌ها را یکی یکی ببینم. در عکس‌های دسته‌جمعی دوران مدرسه او را نشسته و با لوحه‌هایی می‌دیدم که روی زانو گذاشته بود، شماره‌های ششم، هفتم و هشتم حک شده روی آنها نشانه‌های تحصیلی او در راهنمایی بود. عکس‌های اولین عشاء ربانی او را در پاکت قرمز رنگ جداگانه‌ای قرار داده بود، خردسال و خنده‌رو شمع در دست با کت شلواری مشکی و رسمی. در پس او پنجره کلیسا و جامی که روی آن نقاشی شده بود. در عکس‌های هنرستان، او کثیف و سیاه و سوهان به دست کنار میز و گیره دیده می‌شد.

سپس ادامه می‌داد که: «هنرستان برایش سخت بود، به کارش نیامد.» بعد نوبت به آخرین عکس او، قبل از آن که به خدمت احضار شود، می‌رسید. با لباس فرم بلیت‌فروشی، کنار تراموای شماره 9 در آخر خط، جایی که ریل‌ها دور می‌خوردند. دکه نوشابه فروشی را می‌شناختم، قبل از جنگ از آن جا سیگار می‌خریدم. سپیدارها هنوز آن جا بودند. از آن خانه‌یی که بر دروازه‌اش دو شیر طلایی قرار داشت، خبری نبود. دختری را که در سال‌های جنگ غالباً به یاد می‌آورم، در همین ایستگاه سوار خط 9 می‌شد؛ صورتی پریده رنگ، چشمانی زیبا داشت. لحظاتی به عکس چشم می‌دوختم و صدای چرخ‌های تراموا را می‌شنیدم و کارخانه صابونسازی‌یی که در آن کار می‌کردم و نوشابه‌هایی را که تابستان‌ها کنار آن دکه می‌نوشیدم و آن تابلوی سبز تبلیغ سیگار و آن دختر را به یاد می‌آورم. «شاید یه روزی اونو بشناسی.»

در حالی که سرم را تکان می‌دادم، عکس را توی جعبه می‌گذاشتم. با این که هشت سالی از عمرش گذشته بود نو و براق بود.

«نه نه. آخه من هیچ وقت کالینوفکا نبودم، هیچ وقت.»

هر روز به آشپزخانه می‌رفتم و او هم غالباً به اتاقم می‌آمد و مجبور می‌شدم به چیزی فکر کنم که دلم می‌خواست برای همیشه فراموشش کنم: جنگ. خاکستر سیگارم را پی‌درپی پای تخت می‌تکاندم و ته سیگارهایم را روی دیوار خاموش می‌کردم. گاهی صدای پای دختری را می‌شنیدم و گاهی هم صدای مرد یوگوسلاوی را که دیوار به دیوار آشپزخانه زندگی می‌کرد و قبل از داخل شدن به اتاقش، در حالی که دنبال کلید برق می‌گشت، به زمین و زمان فحش می‌داد.

بعد از سه هفته زندگی در آن خانه و دیدن بارها و بارهای عکس (کارل) در ایستگاه آخر با

کیف چرمی و صورت خندان، کنار تراموای خط 9، متوجه دختری شدم که در تراموا نشسته بود این بار از نزدیک به عکس نگاه کردم، همان دختری بود که در طول جنگ غالباً به فکرش بودم. صاحب‌خانه کنجکاوی‌ام را که دیدم نزدیک شد و گفت: «شناختی، آره؟» از روی شانهام سرک کشید و به عکس نگاه کرد. بوی نخود سبزهایی که میان پیش‌بند گرفته بود، به مشامم خورد.

آرام گفتم: «نه. ولی این دختری می‌شناسم.»

«اون؟ نامزدش بود. بهتر که ندیدیش.»

«واسه چی؟»

پاسخی نداد و رفت کنار پنجره روی صندلی نشست و به دانه کردن نخودهای میان دامنش ادامه داد، پرسید: «می‌شناختیش؟»

در حالی که عکس را توی دستانم گرفته بودم، درباره کارخانه و ایستگاه آخر و خط شماره 9 و دختری که همیشه در آن جا سوار می‌شد حرف زد.

«فقط همین؟»

«خب آره.»

نخودها را در آبکش ریخت و زیر شیر آب گرفت. پشت نحیف و استخوانی‌اش را بهتر می‌دیدم.

«اونو که ببینی، می‌فهمی چه خوب شد که کارل ندیدیش.»

«من اونو ببینم؟»

با پیش‌بند دست‌هایش را خشک کرد و آهسته عکس را از دستانم جدا کرد. به من نگاه می‌کرد و مرا نمی‌دید. رنجورتر از همیشه بود. بازویم را گرفت و گفت: «اون، آنا رو می‌گم، خونه‌اش اونجاس، دیوار به دیوار اتاق تو. اونو صورت آبی صدا می‌کنیم. واقعا اونو ندیده‌ای؟»

«نه فقط چند باری صداشو شنیده‌ام. صورتش عیبی داره؟»

«دل‌م نمی‌خواد بگم ولی بهتره بدونی، صورتی براش نمونده، پرزخمه، انفجار یه بمب پرتش

کرد توی پنجره، دیگه نمی‌تونی بشناسیش.»

آن شب، برای شنیدن صدای رد شدنش از راهرو، منتظر ماندم. یک‌بار اشتباه هم کردم.

همسایه قد بلند یوگوسلاو من بود. متعجبانه، مرا که سراسیمه از اتاقم بیرون پریده بودم نگاه کرد. سری تکان دادم و به اتاقم برگشتم.

سعی کردم صورت او را با زخم‌های عمیق مجسم کنم، همواره زیبا بود. باز هم به کارخانه

صابونسازی و به پدر و مادرم فکر کردم و به الیزابت دختری که گاهی با او بیرون می‌رفتم و

(پوس) صدایش می‌کردند. وقتی او را می‌بوسیدم بی‌خودی می‌خندید و آدم دچار حس

حماقت می‌شد.

از جبهه برایش (مارت) می‌فرستادم و او هم برای من شیرینی خانگی و سیگار و روزنامه

پست می‌کرد. شیرینی‌ها خرد شده به دستم می‌رسید. یک‌بار نوشته بود: «مطمئن هستم جوان‌های ما پیروز خواهند شد و از این‌که تو نیز یکی از آن‌هایی احساس غرور می‌کنم.» من یکی از آن‌ها بودم و احساس غرور نمی‌کردم. به مرخصی که آمدم خبرش نکردم. با دختر سیگارفروشی که در آپارتمان ما زندگی می‌کرد دوست شدم. صابون‌های اهدایی کارخانه را در ازای سیگار به او می‌دادم. به سالن رقص و سینما می‌رفتیم یک‌دفعه که کسی خانه‌شان نبود، به اتاقش رفتیم.

توی تاریکی و روی تخت وقتی روی او خم شده بودم، چراغ اتاق را روشن کرد. موزیانه می‌خندید. روی دیوار بالای سرش عکس هیتلر نصب شده بود، با قابی که از عکس‌های روزنامه‌ای بریده شده قهرمان‌های جنگ شکل گرفته بود. قهرمانانی با کاسکت‌هایی که چهره‌ای فاتح به آنان می‌بخشید. دخترک را رها کردم، سیگاری روشن کردم و از خانه بیرون آمدم. بعد از آن که به جبهه برگشتم هر دوی آن‌ها برایم نامه نوشتند و رفتار مرا توهین آمیز خواندند. دیگر پاسخی به آن‌ها ندادم.

مدت زیادی منتظر آن‌ا ماندم. پی در پی در تاریکی اتاق سیگار می‌کشیدم. صدای چرخیدن کلید در قفل برخاست. ترسیدم بلند شوم و بروم و صورتش را نگاه کنم. توی اتاق این طرف و آن طرف می‌رفت و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. وقتی به راهرو رفتیم، نه راه می‌رفت و نه زمزمه می‌کرد. ترسیدم در اتاق او را بزنم. مرد یوگوسلاو این طرف و آن طرف می‌رفت. صدای شیر آب ظرفشویی صاحبخانه شنیده می‌شد. اتاق آن‌ا در سکوت فرو رفته بود. لکه‌های سیاه روی کاغذ دیواری اتاقم، از لای در نیمه باز دیده می‌شد. صدای پای مرد یوگوسلاو شنیده نمی‌شد او هم روی تخت خوابیده بود و با خودش حرف می‌زد. کتری صاحبخانه از جوشیدن افتاده بود. در این فکر بودم که دخترک در آینده خواهد گفت وقتی من پشت در بودم، چه احساسی داشته است. بعدها همه چیز را تعریف کرد.

به عکسی که کنار در نصب شده بود، چشم دوختم. دریاچه پرتالوویی با پری‌بی که از آب بیرون آمده بود و موهای طلایی‌اش را به نسیم سپرده بود، مقابلم گشوده بود. قسمتی از پستان چپ او را می‌دیدم. گردن سفیدش کمی دراز بود و داشت به پسری که خودش را میان بوته‌های سرسبز پنهان کرده بود می‌خندید.

زمانی بعد نمی‌دانم چه موقعی، درست قبل از آن که دستگیره در را بگیرم و به آرامی باز کنم، آن‌ا بخشی از وجودم شده بود. با صورتی پوشیده از زخم‌های درخشان آبی. از قابلمه روی اجاق گاز بوی قارچ پخته می‌آمد. در را باز کرده بودم و دستم را دور شانه‌اش حلقه کردم و خندیدم.

حروف چین: علی چنگیزی



ناشر نسخه الكترونيك :

www.zoon.ir